

مسئولیت‌مان چیست در برابر آدم‌هایی که در فضای ما شریکند، حتی اگر هیچ وقت کلامی بین ما ردوبدل نشده باشد؟
دیدن و توجه به یکدیگر شاید یگانه خوبی ما باشد؛



ساعت یازده و پانزده دقیقه یکی از شب‌های گذشته، داشتم چراغ آپارتمانم را خاموش می‌کردم تا آماده خواب شوم که از طبقه بالا صدای داد و فریاد شنیدم. این داد و فریاد با صدای بچه‌های مهارناپذیری که درست بالای سرم بازی می‌کنند، این طرف و آن طرف می‌دوند و مزاحمت ایجاد می‌کنند تفاوت داشت. صداها خشمگین بودند. با اینکه لباس خواب تنم بود، در جلو را باز کردم تا صدا را بهتر بشنوم و با سیلی از فحش‌های آب‌نکشیده روبه‌رو شدم. توی راهرو ایستاده بودم و داشتم سبک‌سنگین می‌کردم که دخالت کنم یا نه؛ وضعیتی آشنا.

طی بیست سال گذشته، در انواع و اقسام آپارتمان‌های نیویورک زندگی کرده‌ام، اما فصل مشترک همه این خانه‌ها شنیدن
+++++ از آپارتمان دراز و پرجمعیتی در محله هلز کیچن که با سه نفر دیگر اجاره کرده بودم، تا خانه

کسی که انتخاب می‌کند در چنین فاصله نزدیکی از دیگران زندگی کند می‌داند که مرزبندی و احترام به حریم خصوصی یکدیگر تا چه اندازه مهم است. اما گاهی اوقات خواهی نخواهی بیرون به درون نفوذ می‌کند و مسئله همسایه به مسئله خودمان تبدیل می‌شود. چشم و گوش به آب دادن ممکن است تحریک‌آمیز باشد، اما اگر ناخواسته باشد چطور؟ گاهی با خوشحالی سرتان گرم کار خودتان است که موقعیتی گریزناپذیر پیش می‌آید. شاید داد و فریاد همسایه‌ها یک دعوای عادی و بی‌خطر باشد، شاید هم نه؛ وقتی صداها را از آن سوی دیوار می‌شنوید تشخیص چنین تفاوت‌هایی دشوار می‌شود.

چند گزینه در برابرتان وجود دارد که همه‌شان با ابهامات و پیامدهایی همراهند. می‌توانید مستقیماً مداخله کنید. مثلاً در بزبند و بگوید «خواستم مطمئن شوم همه چیز روبه‌راه است» یا این‌که در بزبند و مقداری شکر قرض بگیرید، هر کاری که به همسایگان‌تان یادآوری کند که شما هم آنجاییید و شاهد مشاجره‌شان بوده‌اید. اگر کسی در معرض خطر فوری باشد، البته کمک خواهید کرد. ولی اگر کسی در خطر نباشد و شما فضول معرکه شده باشید چه؟ از کجا معلوم وضع را وخیم‌تر نکنید؟ علاوه‌براین، تقریباً همه آدم‌ها هنگام نزدیک شدن به موقعیتی که ممکن است خشونت‌آمیز باشد ترسی طبیعی احساس می‌کنند، ترس از این‌که به خودشان آسیبی برسد.

گزینه دیگر این است که با پلیس تماس بگیرید. اما ممکن است وقت پلیس را تلف کنید و همسایگان‌تان را برنجانید. شاید هم

با دوست‌پسرش که آشپز بوده به هم بزند. او با چاقوی آشپزخانه گلوی زن را بریده و بدنش را تکه‌تکه کرده بود. دربان ساختمان خواهر زن را به داخل آپارتمان راه داده بود و خواهر بدن مارگو را دیده بود که توی حمام داخل حوله سبزرنگی پیچیده شده است. قاتل مارگو چند ساعت مفقود بود تا این‌که گزارش شد خودش را از ساختمان فایننشال دیستریکت پرت کرده و جسدش را پیدا کرده‌اند.

یادم نمی‌آید که با مارگو حرف زده باشم یا حتی دیده باشمش. مارگو دو طبقه بالاتر از من و آن طرف ساختمان زندگی می‌کرد و شدنی است که هیچ وقت همدیگر را ندیده باشیم. دربان به خبرنگاران گفته بود که این دو تا زیاد با هم دعوا می‌کردند. از دستم کار زیادی بر نمی‌آمد و بسیار کمتر از آن می‌توانستم برای جلوگیری از مرگش کاری بکنم، با این حال احساس می‌کردم پای من هم در ماجرا گیر است. چه می‌شد اگر هوشیارتر بودم و وقت و انرژی بیشتری می‌گذاشتم و بیشتر توجه می‌کردم؟ بهتر نبود تلاشی می‌کردم تا در آن ساختمان نوعی احساس هم‌زیستی ایجاد شود؟ چطور من و همسایگانم تا این حد به این زن جوان بی‌اعتنا مانده بودیم؟ آن شبی که مارگو کشته شد، آن‌ها کجا بودند؟ آیا صدای فریادهایش را شنیده بودند؟

چند هفته بعد، تصادفاً پلیسی را دیدم که شب کشف جسد مارگو، جلوی ساختمان متوقف کرده بود. در مشروب‌فروشی محله‌ام بودم، جایی که اغلب احساس امنیت می‌کردم و متصدیان بار سفارش نوشیدنی‌ام را می‌دانستند. مأمور پلیس با تمام توانش سعی کرد سر صحبت را با من باز کند و من از اینکه او با چه سرعتی توانسته بود از حامی به تعقیب‌گر تبدیل شود، پریشان‌خاطر شدم. به احساس امنیت داشتم نیاز داشتم و دلم می‌خواست کسی جایی حواسش به من باشد، ولی چنین احساسی را هیچ‌جا نمی‌شد پیدا کرد.

آن شب مشروب زیادی خوردم و تنهایی از چند بلوک گذشتم و به آپارتمانم برگشتم. شدت تنهایی درست به اندازه‌ی الکل باعث

منطقه‌ای مسکونی در منهتن [مترجم] 3- Chelsea

منبع | ترجمان